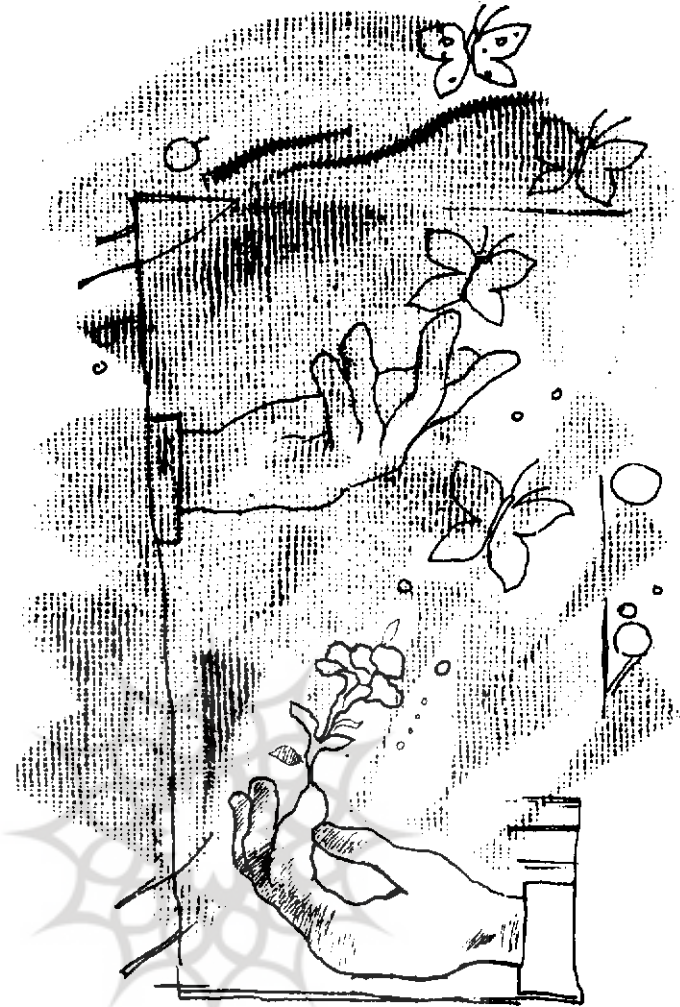


# عاشق‌م بر همه عالم که همه عالم از اوست



«يك روز شيخ ما، ابوسعید، در نشاپور مجلس می‌گفت. خواجه ابوعلی سینا، رحمة الله علیه... از در، درآمد... و بنشست. شیخ به سر سخن شد و مجلس تمام کرد و از تخت فرود آمد و در خانه شد و خواجه بوعلی باشیخ در خانه شد و در خانه فراز کردند و سه شباروز با یکدیگر بودند به خلوت، و سخن می‌گفتند که کس ندانست... بعد از سه شباروز خواجه بوعلی برفت. شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی؟

گفت: هرچه من می‌دانم، او می‌بیند. و متصوِّفه و مریدان شیخ، چون به نزدیک شیخ درآمدند، از شیخ سؤال کردند که ای شیخ، بوعلی را چون یافتی؟  
گفت: هرچه ما می‌بینیم؛ او می‌داند...»  
به هرتقدیر، مقولهٔ عرفان را از موضوع تصوّف و صوفیان، درویشان و پشمینه‌پوشان جدا باید کرد.

عرفان، اندیشه‌ای ذوقی و لطیف، برخاسته از دلِ پاك و صافی واصل به حق است اما صوفی، به هر حال انسانی است که دور نیست حقهٔ باز، مکارو مرید باز باشد و گرنه، حافظ این همه شکوه و شکایت از آنان و مکرشان نداشت که:  
صوفی نهاد دام و سر حقهٔ باز کرد  
بنیاد مکر یا فلك حقه باز کرد

در دوران معاصر، در روزگار پهلوی، شاهد بودیم که بعضی از تیمسارها و درباریان، درویش بودند. این مریدها و مرادهایشان، اغلب، راه زیبا و عظیم و پرخطر «عرفان» را با تخذیر بنگ و می و افیون و اطوارهای خاص اشتباه گرفته بودند و برای رهایی از ملال زندگانی یکنواخت بیهوده‌شان، و برای دست یافتن به تنوعی جدید چاره‌ای می‌جستند و بدیهی است که اعمال و افکار اینها، و یا گروه‌های مشابه آنها را به منزلهٔ عرفان دانستن، همانقدر سطحی و سخیف است که اعمال و افکار انسانی فاسد، اما مدعی پیروی از مکتب فکری خاصی را، اصول عقاید آن مکتب بدانیم.

باری، ما - به یاری خدا - سعی داریم که در این نوشته ناقص، هرچند اشارت‌وار، نشان دهیم که «عرفان»، سرچشمه اصلی همهٔ اندیشه‌های نیک و دستاوردهای متعالی انسان است و سازندهٔ نیکوترین نیکان عالم.

**عرفان و فلسفه**  
فلسفه، در ضمن همهٔ تعاریف و تعابیری که دارد؛ تلاشِ اندیشه است برای پاسخگویی به سؤالات متعدد مربوط به «معمای هستی». فلاسفه، پاسخ به معمای وجود را در دستگاه فلسفی خویش بیان کرده و سعی دارند که رابطهٔ فرد با خود، با

سیاره‌ای دیگر و درهم شکستن اسطورهٔ فضا و آسمان. عصر کامپیوتر و ارتباطات جمعی، عصر ماهواره‌های سرگردان که فرهنگ بنگ و سکس و استعمار را در فضای اسطوره‌های پاك نیز، پخش می‌کنند و... عصری که خون، پرچمی شد دهشتناک و در مقدم دمکراسی آمریکایی، در سارایوو؛ با طنین اندوه - اندوهی بی‌پایان - به جنبش درآمد و...

اکنون، در میان این همه آشفتگی رذالت بار، «عرفان» چه جایگاهی دارد؟ از عرفان چه ساخته است؟ ... عرفان واژهٔ ستم‌یده‌ای است. بعضی از روشنفکران ما می‌پندارند که عرفان، محصول یأس اجتماعی و مفرّ شخصی از ناملایمات و واقعیات تلخ و تپاه جهان است، اما، حتی نیم‌نگاهی به تاریخ گذشته؛ مبین این حقیقت است که عرفان ما، پر نشاط و سازنده و پویا، و همراه با سایر جنبه‌های علم و تمدن، رشد داشته و حرکت کرده است. ما شیخ ابوسعید اهبی الخیر عارف را همراه بوعلی سینای دانشمند و فیلسوف داریم. در اسرار التوحید آمده است:

بسم الله الرحمن الرحيم  
والعصر. ان الانسان لفي خسر. الا الذين امنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر.

هریک از اعصار گذشته را با مشخصه‌ای، مشخص کرده و به نامی، نامیده‌اند؛ اما این عصر آشفته و هولناک را چه می‌توان نامید؟  
عصر جنگهای خانمانسوز و جهانی و کشتار و آوارگی میلیونها انسان. عصر انفجار نخستین بمبهای اتم بر هیروشیما و ناگازاکی. عصر کشف و ساخت سلاحهای هسته‌ای، که می‌توانند حیات و تمامی آثار آن را یکسره از سراسر گیتی محو و نابود کنند.

عصر خیزش ملتها برای استقلال و عدالت. عصر انقلابهای بزرگ. عصر اثبات و ابطال ایدئولوژیها (همچون مارکسیسم؛ بخصوص تأویل روسی و برداشت لنینیستی از آن، ناسیونال سوسیالیسم و اگرستانسیالیسم).  
عصر شکل‌گیری و فروپاشی امپراتوری سرخ. عصر ادعای دمکراسی و وجود واقعی استبداد، عصر فضا و فرود نخستین انسانها بر

دیگران و با هستی را توضیح دهند و تبیین کنند؛ اگرچه اغلب فیلسوفان، یا خود اذعان دارند که دستگاه و مکتب فلسفی شان پاسخی کامل، کافی و وافی به معمای هستی نداده است و یا گذر و گذار زمانه، نشان داده است که آن مکتب فلسفی، پاسخی کامل به آن همه سؤالات نبوده است و شناخت افراد در این مورد به گونه‌ای بوده است که به قول مولانا:

هرکسی از ظن خود شد یار من

از درون من نجست اسرار من  
بخش قابل توجه عرفان، همین پاسخ گویی به معمای هستی است. در غزلی منسوب به مولانا آمده است:

از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می‌روم؟ آخر نمایی وطنم

مانده‌ام سخت عجب، کز چه سبب ساخت مرا؟

یا چه بوده ست مراد وی ازین ساختم

جان که از عالم علوی بیت، یقین می‌دانم

رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم

مرغ باغ ملکوت، نیم از عالم خاک

دوسه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم

اگرچه عرفان به جای خواندن و غورو بررسی

در کتابها، راهی دیگر پیشنهاد می‌کند.

حافظ می‌فرماید:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست

و می‌فرماید:

شوی اوراق اگر همدرس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

علامه اقبال لاهوری، در تفاوت فلسفه و

عرفان گفته‌ای دارد که در آن، فلسفه را به چاهی

تاریک تشبیه می‌کند. چاهی که شخص، هرچه

بیشتر در آن غور می‌کند، به تاریکی‌های بیشتری

دچار می‌شود. اقبال عرفان را راه میان‌بر شناخت

حق و حقیقت می‌داند.

عرفان، سابقه‌ای دیرپای دارد. این معنا، شاید

به یک تعبیر همراه با پیدایی بشر باشد. حیرت آن

انسان بدوی که به نقوش رنگارنگ گنبد نیلگون،

با اعجاب می‌نگریست و از ورزش باد و رویش گل و

گیاه و برگ، دچار شگفتی می‌شد؛ هنوز با ما و در

ما هست.

پاسکال گفته‌ای دارد با این مضمون که: نظم

شگفت یک برگ تا نظم شگفت کائنات، مرا معتقد

می‌دارد که این مصنوعات، صانعی دارند.

اغلب عرفا و شاعران ما، در برخورد با هستی

شگفتی آفرین، به مقام حیرت رسیده‌اند.

از شیخ ابوالحسن خرقانی است که:

حیرت مرغی است که در طلب دانه از لانه

به در آمد. دانه نیافت و لانه نیز، هم گم کرد.

و از حافظ است که:

از هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود  
گفتم که فلسفه راهی است و عرفان نیز، راهی  
است. اما عرفان به چه معناست؟

عارفی می‌گوید: چگونه می‌توان معنایی را که  
به گستردگی همه هستی است در قالب تنگ و  
بی‌جان الفاظ گنجاند؟

شمس تبریزی می‌گوید: عرصه سخن بس  
تنگ است؛ عرصه معناست فراخ.

عرفای مسلمان، در توجیه تعریف ناپذیری  
عرفان، با تعابیر و تشبیهات خاص خود، مثال  
«می» را می‌آورند که تعریف رنگ و طعم «می»،  
هرگز نمی‌تواند با نوشتن و تجربه حالات و  
احوال آن، برابر باشد.

شیخ فریدالدین عطار، در بیان مستی  
می‌فرماید:

عزم آن دارم که امشب مست مست

بای کویان، گوزه دودی به دست

سر به بازار قلندر بپرندم

بس به یک ساعت بیازم هرچه هست

با این همه، اگر ناگزیر باشیم که به هر حال،

تعریفی از عرفان ارائه بدهیم؛ پس بهتر است که

تعریف عارفان واصل را بیاوریم.

شیخ ابوسعید اہی الخیر در تعریف عرفان

می‌گوید: «یکسو نگرستن است و یکسان

دیدن.»

«یکسو نگرستن»، شاید به این معناست که

عارف، همه هستی را نمودی از بود حضرت حق و

جهان را تجلی ذات آفریدگار می‌داند.

مولا علی (ع) می‌فرماید که، خداوند درون

همه چیز است اما نه به یگانگی و بیرون از همه

چیز است نه به یگانگی.

و در دیوان غزلیات شمس آمده است که:

عالم چو کوه طور شد، هر ذره‌اش پر نور شد

«یک سان دیدن»، خوبی و بدی، زهر و شهد،

لطف و قهر، همه را از سوی خداوند و به سوی یک

مقصد روان دیدن است. به تعبیر مولانا:

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد

ای عجب من، عاشق این هر دو ضد!

شاید بتوان عرفان را طریقی برای کشف حق و

حقیقت دانست که با شیوه‌هایی «از خودسازی و

ریاضت و سختی گرفتن بر جسم تا تمرکز بر الفاظ

مقدس و ذکر حق» به درون نگری می‌پردازد.

(درون نگری را در مقابل توجه به برون و نمود

و علوم وابسته به آن آوردیم. هنگام بهار، عارفی را

گفتند که بیرون آی و صنع خداوند را ببین. گفت:

شما به درون آید و خداوند را ببینید!

درون نگری، همچنین توجه به «دل» و یا

«قلب» است که محل توجه خاص همه عرفاست.

مولانا می‌فرماید:

صد جوال زر بیماری ای غنی  
حق بگوید دل بیمار، ای منحنی  
گر ز تو راضیست دل، من راضیم

ور ز تو معرض بود، اعراضیم  
(جالب است - ولادت می‌دانید - که در عرفان  
ساده سرخوستان نیز، آمده است که انسان با  
قلب می‌اندیشد، نه با سرا)

بینش عرفانی، معمولاً با باور به نیروها و یا  
نیروی غیبی، اما جاری و ساری در همه هستی  
همراه است. مولانا، از او، گاه با تعبیر «آشکار

صنعت پنهان» یاد می‌کند که می‌گوید:

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست

آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست

عرفان، چه آن «دغدغه خاطر» و نوعی

احساس عرفانی ساده اقوام بدوی و چه عرفان

عظیم اسلامی، وجود فرد را در ارتباط با همان

نیروها و یا نیروی نهانی نهایی، توضیح می‌دهد و

معنا می‌کند. در معراجنامه پاییز آمده است:

«... شیخ گفت: به چشم یقین در حق

نگریستم، بعد از آنک مرا از همه موجودات به

درجه استغنا رسانید و به نور خود منور

گردانید و عجایب اسرار بر من آشکار کرد و

عظمت هیت خویش بر من پیدا آورد. من از

حق بر خود نگرستم و در اسرار و صفات

خویش تأمل کردم. نور من در جنب نور حق،

ظلمت بود. عظمت من در جنب عظمت حق،

عین حقارت گشت.

عزت من در جنب عزت حق، عین بندار

شد. آنجا همه صفا بود و این جا، همه کدورت.

باز چون نگاه کردم، بود خود به نور او دیدم.

عزت خود از عظمت و عزت او دانستم. هرچه

کردم به قدرت او توانستم کرد.

... گفتم: بار خدایا، این چیست؟ گفت: آن

همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی،

لیکن مقدر و میسر تو منم، تا توفیق من روی

نماید از طاعت تو چیزی نیاید...»

بینش عرفانی با اشراق و کشف و شهود عارف

همراه است و این، آنچنان بینشی است که گاه، از

حد فهم «اهل منطق» در گذشته و اعتراض آنها را

برانگیخته است. فی‌المثل به این حکایت از شیخ

ابوسعید، توجه کنید:

«روزی شیخ ما، ابوسعید، در نشاپور

مجلس می‌گفت: دانشمندی فاضل حاضر بود.

با خود می‌اندیشید که این سخن که این شیخ

می‌گوید در هفت سب سبب قرآن نیست. شیخ،

حالی روی بدان دانشمند کرد و گفت: ای

دانشمند، بر ما پوشیده نیست اندیشه تو. این

سخن که ما می‌گوییم در سبب هشتم است.

آن دانشمند گفت: ای شیخ، سبب هشتم

کدام است؟

شیخ گفت: سبب هفتم آن است که: یا ایها

الرَسُول، بلغ ما أنزل الیهک و سبب هشتم آن

...

است که: فواهی الی عبده ما اوحی.  
شما پندارید که سخن خدای معدود و محدود است. آن کلام الله لانهایت که منزلت بر محمد صلی الله علیه، این هفت سبب است، اما آن چه به دلهای پندگام می‌رساند در حصر و عد نیاید و منقطع نگردد و هر لحظه از او رسولی به دل پندگام می‌رسد...

از حکایت فوق می‌رسیم به نکته‌ای دیگر. عرفان طریق دل را بر شیوه منطق و استدلال و فلسفه (که کوشش عقل است برای کشف حقیقت) مرجح می‌دارد.

پاسکال می‌گوید: دل برای خویش دلایلی دارد که عقل را به آن راهی نیست. قرن‌ها پیش از او، ابوذر غفاری گفته بود که من، پیش از اسلام آوردم، خدا را از طریق دل شناخته و پرستیده بودم.

فلوطین، از عرفا و فلاسفه یونان باستان، درباره شناخت دل، که عقل را به آن راهی نیست، گفته است:

«می‌پرسی چه گونه نامتناهی را می‌شناسیم؟ پاسخت را خواهم داد ولی نه با عقل. شأن عقل همانا تمیز و تعریف است. نامتناهی نمی‌تواند با اشیا و اعیان هم تراز باشد. نامتناهی را در حالتی در می‌یابی که نفس تو، دیگر نفس متناهی نباشد. این مقام، مقام فراغت تو از آگاهی متناهی است. بدانگاه که دیگر متناهی نبودی با نامتناهی یگانه می‌شوی و این اتحاد و همسانی را درمی‌یابی».

و مولانا می‌فرماید:

بای استدلالیان چوبین بود

بای چوبین سخت بی‌تمکین بود.

و می‌فرماید:

سخت‌تر شد بند من از بند تو

عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد

بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

نکته دیگر این که، عارف آن گاه که با دیده دیگر - یا دیده دل - به هستی می‌نگرد، از وجد و حال به مقام عشق می‌رسد؛ زیرا - همچنان که گفتیم - همه هستی را تجلی ذات حق می‌بیند.

به جهان خرم از آتم که جهان خرم از اوست

عاشقم بر همه عالم، که همه عالم از اوست البته مقام عشق در عرفان، جایگاه بس والایی دارد که پرداختن به آن، مجال و مقالی و استطاعتی دیگر می‌طلبد. همین قدر بگویم که عارف از عشق نکته‌ها می‌آموزد: حیرت، جنون، شورش، تسلیم و... فناء فی الله و بقاء بالله.

عاشقان راشد مدرس، حسن دوست

دفتر و درس سبقتشان روی اوست

خامش‌اند و نعره تکرارشان

می‌رود تا عرش و تخت پادشاهان

و حافظ می‌فرماید:

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری

ارادتنی بنما تا سعادتی ببری

عرفان و خردگرایی

عقل جزوی آفتش وهم است و ظن

زان که در ظلمات شد او را وطن

«مولانا»

خردگرایی و «راسیونالیسم» اروپایی، عقل بشر را معیار سنجش حق و باطل قرار داد. این پدیده در اروپا، با کانت شروع شد و زمینه‌های اصلی آن، عصیان انسان در برابر سلطه اربابان کلیسا بود. خردگرایی، همچون هر پدیده دیگر در عالم، جنبه‌های مثبت و منفی داشت. مثبت بود از آن رو که سلطه سیاه و دهشتناک اربابان کلیسا را برانداخت؛ و منفی بود؛ زیرا «راسیونالیسم» در موضعی انفعالی، هیچ شناختی از روح و روان انسان و از عالم هستی نداشت و بالقوه نمی‌توانست داشته باشد.

اصل «اصالت انسان»، و «انسان محوری» جای خود را سریعاً به اصل لذت‌طلبی انسان داد و همین لذت‌طلبی، به سرعت به تلاش برای دستیابی به خوشبختی‌های بهیمی مبدل شد و اصلاً به صورت تنها انگیزه و هدف حیات انسان غربی درآمد.

«معنای (Radio)، حساب کردن و به عبارتی دیگر، محاسبه امور روزمره است و معنای دیگر آن لغت، تحلیل و تقسیم کردن است. به عبارت بهتر، این عقل، همان عقل جزئی است. عقل معاش، عقل حسابگر و مصلحت‌اندیش است. عقلی است که به جای توجه به وحدت، به کثرت می‌گراید»

خردگرایی بر این قصد بود که انسان را از قیود دست و پاگیر و مانع، برهاند اما در مدتی کوتاه نشان داد که عملاً و واقعاً راه به جایی نمی‌برد؛ زیرا در عکس‌العمل به باورهای کلیسا، خردگرایی به تدریج از معنا و معنویت برید و به هرج و مرج رسید و در تباهی جسم و جان غرق شد.

«این، گفته ما نیست بلکه گفته و باور اندیشمندان غربی است که فارغ از مدار ملال آور خور و خواب، به هستی بی‌معنای غرب می‌نگرند و از فساد نهان آن، به وحشت افتاده‌اند.

گوتترگراس، از رشد مجدد فاشیسم در آلمان، به وحشت و تأسف و خجلت دچار شده است. او غافل است از این نکته اصلی و اساسی که جوان آلمانی، در فاشیسم، برای زندگانی بهبود یافته خود، معنایی می‌جوید؛ فتح جهان و اثبات برتری و سیادت نژاد ژرمن بر سایر نژادها و ملل؛ و گرنه، به شکل قانونی و مسالمت‌آمیز هم می‌توانند به حضور

خارجی‌ها اعتراض داشته باشند».

«راسیونالیسم» در ابتدا، زمینه را برای رشد سریع و وسیع علوم مهیا کرد و رشد علوم، انسان را بر طبیعت، به اصطلاح، مسلط ساخت. اما همین سلطه انسان، به سرعت، به ضد خود مبدل گشت و مرزهای دانش به دروازه‌های دوزخ رسید. امروزه سلاح‌های هسته‌ای می‌توانند بیست و پنج بار، هستی را در سراسر گیتی نابود کنند و طبیعت که در ابتدا تسلیم می‌نمود، سلاح‌های انتقام را در سکوت گردآورد. خطر نابودی محیط زیست، آلودگی هوا و... مسائل و مشکلاتی هستند که نه برای ما - که با مشکلاتی دیگر دست به گریبانیم - باری برای غریبها، خطرانی جدی محسوب می‌شوند.

و اما «عرفان» با خرد چه گونه برخورد می‌کند؟ معمولاً می‌پندارند که عرفان با خرد، سرسبز دارد اما این برخورد و قضاوت، سطحی و ظاهری است.

عرفان، عقل را به عقل جزئی و کلی، عقل حسابگر، دوران‌دیش و مآل‌اندیش و عقل دیگر: عقل شهودی و الهی (که منشأ خیر و زیبایی است) تقسیم می‌کند:

عقل دو عقل است، اول مکیبی

که در آموزی به حرف مکتبی

از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر

از معانی در علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران

لیک تو باشی زحفظ او گران

عقل دیگر بخشش یزدان بود

چشمه او در میان جان بود

چون زسینه آب و آتش جوش کرد

نه شود شور و نه دیرینه، نه زرد

مولانا

از این عقل دیگر، بخشش یزدان که جوشش آن در چشمه جان است؛ گاه به دیوانگی (جنون ممدوح) تعبیر می‌شود که از عقل مصلحت‌اندیش و حسابگر رسته و به عشق الهی در پیوسته است:

آزمودم عقل دوران‌دیش را

بعد از این دیوانه سازم خویش را

و همچنین:

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی باید زدن

«مولانا»

عرفان، خردگرایی حقیقی را با درون‌نگری، با تجلیات خداوند در دل مؤمن همراه می‌داند. در بخش گاهان و یا گاتهای اوستا - که از قدیمی‌ترین متون دینی است - آمده است:

«ای اهورا، آن گاه که از روی خرد به درون

اندیشه کردم، تو را در همه جا یافتم و دریافتم

که تویی خرد کل جهان و تویی آغاز و تویی انجام جهان».

پس از زرتشت، می‌توان از افلاطون نام برد که خرد حقیقی را در جایی دیگر می‌جست و دریافت آن را از طریق شهود و مکاشفه ممکن می‌دانست. (ناگزیریم این را بگویم که برخلاف تصور عموم، اغلب فلاسفه یونان باستان متأثر از فلسفه شرق بوده‌اند. این نکته‌ای است که غربیها، البته به جهات سیاسی، از دیرباز آن را کتمان کرده‌اند. سابقه تخفیف و حتی تحقیر بینش و تمدن شرق و بزرگداشت غرب - که زمانی مظهر آن یونان بود - به عصر هردوت می‌رسد و غرب در قرون اخیر، بنا به دلایل استعماری، بار دیگر خرد و فرهنگ و تمدن شرق را کتمان کرده است. به هرتدبیر و تقدیر، حتی در زمان افلاطون، فلاسفه یونان زرتشت را پیامبری باستانی می‌دانستند و افلاطون گفته است که زرتشت، فلسفه کاملی آورده است. فیثاغورث، در عقاید فلسفی خویش، به شدت متأثر از بینش شرق و به ویژه هند بود، و همچنین اند فلوطین و دیگران).

باری، افلاطون از زمره نخستین کسانی است که میان عقل کلی و جزئی تفاوت قائل است. تفکر و دستگاه تفکر در نظر افلاطون، مبتنی بر روش دیالکتیک و دارای دو مرحله است. مرحله سافل آن با عقل جزئی و مرحله عالی آن با عقل کلی در ارتباط است. اندیشه و خرد و عقل در مرحله سافل خود، به جزئیات می‌پردازد و متوجه کثرت است (این عقل - به باور افلاطون - عقل نظری و استدلالی است) خرد در مرحله عالی تفکر، از مثلی به مثل اعلا تر می‌رسد تا آنگاه که حکیم به مثل اعلا و خیر مطلق می‌رسد. (البته به باور افلاطون، رؤیت و شهود حقایق، فقط برای حکیم کامل میسر است).

در انجیل آمده است که:

«در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود...»

روایان مسیحی در تأویل کلمه، آن را کلمه تامه و یا عقل کلی و خرد الهی می‌دانند که حضرت عیسی مسیح (ع) تجلی آن است. در روایات اسلامی، از قول پیامبر گرامی اسلام، حضرت محمد (ص) آمده است که:

اول ما خلق الله العقل.

در روایاتی دیگر، چنین آمده است که: اول خیری که خداوند آفرید؛ همانا عقل بود.

پس خداوند به عقل فرمود: به من روی آور. و عقل به خداوند روی آورد.

سپس فرمود: از من روی بگردان

و عقل از خداوند روی برگرداند. پس آنگاه خداوند فرمود: به عزت و جلال خود سوگند که

من، تو را پاداش می‌دهم و به کیفر می‌رسانم. این پاداش و کیفر عقل از جانب خداوند، به این جهت است که - همچنان که در روایات و احادیث شیعه و همچنین در بینش عرفانی آمده است - عقل، به عقل معاش و عقل معاد، عقل حسابگر و مصلحت اندیش و عقل عاشق و ایثارگر، تقسیم شده است.

ابن عربی، تأکید دارد که «قلب»، بهتر از عقل تجلیات نامتناهی را درک می‌کند و بر این باور است که به همین جهت در حدیث قدسی آمده است که:

آسمان وزمین گنجایش مرا ندارند؛ اما قلب بنده مؤمن، گنجایش مرا دارد.

باز می‌گوییم که حضرت حق، خیر و زیبایی مطلق است. آن خرد که از منشأ رحمانیت الهی، رحم آموزد و آموزاند؛ هرگز خردی ناچیز نبوده است.

مولانا می‌فرماید:

خود خرد آنست کو از حق چرید

و از حافظ است که:

من از آن روز که در بند توام، آزادم

عرفان و آزادی

در انقلاب فرانسه، اقشار و طبقات اجتماعی، بازرگانان، کسبه، پیشه‌وران و صاحبان حرف، کارگران و روستاییان مهاجر، در مقابل اقلیت اشراف که همه امتیازهای اجتماعی را در انحصار خود داشتند، قرار گرفتند.

رعیت، کم‌کم داشت تبدیل به ملت می‌شد و خواستار حقوق خود بود و از اولین اصلها، آزادی را شعار خود قرار داد. آزادی عقیده و بیان عقاید، ایجاد مجلس برای اجرای قانون، انتخاب نمایندگان مردم و آزادی انتخابات و غیره.

در کنار آزادی سیاسی و اجتماعی که بورژوازی را از شر سلطه اشکال عقب مانده اقتصادی و اجتماعی می‌رهانند، آزادی اقتصادی، آزادی در رقابت اقتصادی هم، به مثابه یک جریان اصلی و عمده مطرح می‌شود.

سرانجام، امپریالیسم نوین، با مشخصات خاص خود (که آن را از دوران استعمار و استعمارگری اسپانیا و پرتغال جدا می‌کند) شکل گرفت. شرکت‌های بزرگ، در روند دوگانه رقابت و اتحاد، بعضی شرکتها را حذف و برخی دیگر را در خود حل کردند و شرکت‌های بزرگ جهانی را به وجود آوردند؛ اما این شکل‌گیری به چنین سادگی که نوشتیم، نبود.

امپریالیسم، برای ایجاد سلطه‌اش در سراسر جهان، اغلب ناگزیر از برخورد با مردمی بود که فرهنگی غنی و سابقه‌ای درخشان از تمدن داشته‌اند. اعمال سلطه بر این مردم، راحت و آسان

نبود. تاریخ ثابت کرد که بسیاری از سیاحان غربی، فی الواقع جاسوسانی بودند که اوضاع اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی شرق را به دولتمردان و صاحبان صنایع اروپا و غرب گزارش می‌دادند. اینها در برخورد با جامعه ایرانی دچار مشکل می‌شدند. زیرا حتی آن روستایی ایرانی که در فقر و مسکنت می‌زیست؛ آنها را تحقیر می‌کرد و نجسشان می‌دانست.

امپریالیسم، از همان آغاز پیدایش بنا به ماهیت خود به غارت بی‌رحمانه ملل آسیا و آفریقا پرداخت. سرکوبی‌های خونبار مللی که تن به بردگی نمی‌دادند؛ از همان آغاز، شیوه امپریالیستها بود.

امپریالیستها در میان خود نیز، گاه به رقابتهای خونین برمی‌خاستند و در این میان، آزادی حتی برای خود غربیها، به صورت مفهومی واژگون و مسخ شده، درآمد. آزادی غربی، در واقع به نوعی آزادسازی گله برای انتخاب آزادانه قصاب تبدیل شد.

مارکسیستها، آزادی را [در تئوری البته رهایی از قیود طبقاتی، رهایی از استثمار فرد از فرد می‌دانستند. اما در کنار این همه، با نفس انسان چه می‌توان کرد؟ نفسی سرکش که همه چیز را برای خود می‌خواهد. چه تضمینی وجود دارد که انسان، آنگاه که قدرت سیاسی را به دست می‌آورد و خود را فعال مایه‌اش اجتماع می‌بیند؛ کم‌کم دچار کبر و غرور شیطانی نشود؟ که دیدیم هیچ تضمینی وجود نداشت و این اتفاق، عملاً افتاد.

(در شوروی سابق شاهد بودیم که اکثر قریب به اتفاق مردم در وضع سخت زندگی با هم برابر بودند اما برگزیدگان حزبی، از زندگانی بسیار مرفه‌تری برخوردار بودند. در یک جزوه کمونیستی، مائوئیستها، ثروت سرشار پرژونف را برشمرده بودند و مثالهایی از این دست در مورد تمامی سردمداران رژیم‌های کمونیستی دنیا، فراوان است).

در اسلام، جهاد اکبر را مبارزه با نفس و جهاد اصغر را جدال با دشمنان دین و انسان دانسته‌اند. در بینش عرفانی این اصل اساسی هستی مطرح است که: پس هرکس به اندازه ذره‌ای، مثقالی خیر انجام دهد، نتیجه‌اش به سوی خود او برمی‌گردد و هرکس به اندازه ذره‌ای، مثقالی شر انجام دهد؛ نتیجه‌اش به سوی خود او برمی‌گردد. بیان واقع این است که ما، همه، بسته به میزان تربیت روحی و رشد فکری وافق دید و ویژگیهای اخلاقی خود، دلبستگی‌ها و وابستگی‌هایی داریم. از دلبستگی و وابستگی به زن، خوراک، لباس و موقعیت و مقام اجتماعی گرفته تا

دلبستگی و وابستگی به میهن، افکار و اندیشه‌ها و مکاتب جهان...

عرفان، در آغاز، رهایی از تعلقات خوف انگیز و شرورانه را در جان می‌نشانند. می‌گویند که وابستگی به «مالکیت» و احساس دلبستگی تام و تمام به مادیات این جهان فانی سرچشمهٔ رذائل و جنگهاست.

مولانا می‌فرماید:

بند بگسل، باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر؟  
این رهایی، سرانجام به رهایی از همهٔ وابستگی‌ها می‌رسد. بودا، سرچشمهٔ رنجهای بشر را در خواستن می‌داند و در اسلام و عرفان اسلامی، مرگ پیش از مرگ مطرح است و این مقامی است که حتی تصور آن برای امثال بنده که از کودکی در خواسته‌های نابجا و غیر ضرور غرق شده‌ایم، مشکل است.

اما، با این همه یک تعلق نهایی وجود دارد. تعلق به ذات حضرت حق، آغاز و انجام جهان، تعلق و دلبستگی به جان جهان که برای انسان، همچون دوستی، یاری رسان و پناه دهنده است.

زرتشت، خطاب به خداوند می‌گوید:

«ای اهورا، نیک می‌دانم که انسان نیک کردار را تا چه پایه گرامی می‌داری و دوست می‌داری...

ای اهورا، از شر دیو پرستان زشتکار و دشمن، به توری می‌آوریم و از تو پناه می‌خواهیم؛ زیرا که تو ما را همچون دوستی هستی.»

و در مزامیر داود آمده است:

«خداوند نور من و نجات من است، از که بترسم؟ خداوند ملجاء جان من است، از که هراسان شوم؟ چون شیران بر من نزدیک آمدند تا گوشت مرا بخورند، یعنی خصمان و دشمنانم، ایشان لغزیدند و افتادند. اگر لشکری بر من فرود آید، دلم نخواهد رسید. یک چیز از خداوند خواستم و آن را خواهم طلبید، که تمام عمرم در خانهٔ خداوند ساکن باشم، تا جلال خداوند را مشاهده کنم. و در هیکل او تفکر نمایم؛ و برای خداوند سرود و تسبیح خواهم خواند.»

و در نهج البلاغه آمده است:

«خداوند، آنان که به تو دل داده‌اند، انیسی مهربان و دوستی روشن مهر و نازنین یافته‌اند. اسرار نگفتنی را به تو می‌گویند و هر چه می‌خواهند از تو می‌خواهند. هر آن دم که از وحشت تنهایی به تنگ آمدند، با یاد تو سرگرم می‌گردند و با دورنمای وصال تو خوشحال و شادمان می‌شوند. خوشند که شب هجران به پایان خواهد آمد و طبیعت دل نواز وصل آشکار خواهد شد. همچون پرتوی که به خورشید باز گردد و همانند قطره‌ای که در دریا فانی شود،

هستی اندک خود را در اقیانوس بی‌کران وجود، محو خواهند کرد و در آغوش ابدیت فرو خواهند رفت.»

و حافظ می‌گوید:

من از آن روز که در بند توام، آزادم.

### عرفان و آزادی

بشر هنوز بت پرست است؛ اگر چه بتها، امروزه، دیگر همان مجسمه‌های مظهر ارباب انواع نیستند و به شکل احزاب، مظهر ایدئولوژیها درآمده‌اند. (منظور، البته، ایدئولوژیهای غیر مذهبی همچون ناسیونالیسم و مارکسیسم است؛ زیرا مذهب و دین، اساساً مقولهٔ متفاوتی است.)  
بتهای جدید همان قدر خونخوارند که بتها و خدایان کهن، همچون: بعل و زع. فی‌المثل، استالین - همچنان کاهنی باستانی - پیرو خود را فرمان می‌دهد که تروتسکی را در پیشگاه بت استالینیسیم، با تبر، گردن بزند و خون او را بر زمین فرو بپاشد، و این نه برای رضایت خاطر شخص استالین است - خدایان چنین اندیشه‌ای را دور بدارند! - بلکه قصد، بسیار بالاست و آن، همانا کسب رضایت خاطر استالینیسیم، بت و خدایگانی است که قادر است جهان را به عدالت و برابری و سوسیالیسم رهنمون شود! گرچه بعدها معلوم شود که عقاید و راه حل‌های مخالفان استالین، کاملاً هم بی‌راه نبوده‌اند که بر عکس، استالین به خطا می‌رفته است؛ اما اینها همه برای بت استالینیسیم، هیچ اهمیت نداشت...

بشر، هنوز اسیر الفاظ و عبارات است. همین کلمات ظاهراً معصوم، آن گاه که در کنار هم چیده می‌شوند، می‌توانند به معنا و مقصودی شرارت آمیز، شیطانی و خونخوار، راه ببرند و در این میان وای بر احوال ساده دلان. آنان که عبارت بشری را احکام مطلق و مقدس می‌دانند و صادقانه (۱) به کشتار همدیگر دست می‌بازند. مگر در افغانستان چه می‌گذرد؟ برادر کشی بیرحمانه‌ای است که هر برادر، مجذوب عبارات متفاوت، خون برادر خویش را، غالباً صادقانه بر خاک می‌ریزد.

شیخ اشراق می‌گوید که در روز قیامت، از هر هزار کشته، نهصد و نه نفر، کشتهٔ عباراتند که خونشان برعهدهٔ خودشان است.

مولانا می‌فرماید:

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد

موسینی یا موسینی در جنگ شد  
همه ما داستان موسی و شبان را خوانده و یا شنیده‌ایم، با این همه بی‌جا نیست که اگر گوشه‌هایی از آن را باز بیاوریم:

دید موسی یک شبانی را به راه

کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت  
چارقت دوزم، ز من شانه سرت

ای خدای من، فدایت جان من  
جمله فرزندان و خان و مان من

تو کجایی تا که خدمت‌ها کنم  
جامهات را دوزم و بخیه ز من

جامهات شویم، شیش هایت کشم  
شیر بیشت آورم، ای محتشم

گر بدانم خانهات را من، دوام  
روغن و شیرت بیارم صبح و شام

زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان  
گفت موسی با کیستی ای فلان؟

گفت با آن کس که ما را آفرید  
این زمین و چرخ از او آمد پدید

گفت موسی، های خیره سر شدی  
خود مسلمان نشده کافر شدی

گند کفر تو جهان را گنده کرد  
کفر تو دبیای دین را ژنده کرد

گفت: ای موسی، دهانم دوختی  
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت  
سر نهاد اتدر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا  
بنده ما را زما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی  
نی برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم  
هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم

من نکردم خلق تا سودی کنم  
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند، مدح  
سندیان را اصطلاح سند، مدح

ما برون را ننگریم و قال را  
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود  
گرچه گفت و لفظ، ناخاضع بود

چند از این الفاظ و اضمار و مجاز  
سوز خواهم سوز، با آن سوز، ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز  
سره به سرفکر و عبارت را بسوز

موسیا، آداب دانان دیگرند  
سوخته جان و روانان دیگرند

### عرفان و روانکاو

درونها تیره شد، باشد که از غیب

چراغی بر کند خلوت نشینی  
«حافظ»

ما، همه، دیوی در درون داریم که خواهان انجام همهٔ آن اعمالیست که قانون الهی و اخلاق

مذهبی، ممنوعشان کرده‌اند. از سوی دیگر، انسان - به ویژه انسان غربی - به برهوتی پرتاب شده که

سراسر زندگانش به واقع تجربهٔ دوزخ است.

دوزخ طبیعت: که گاه و بی‌گاه، خشم خویش را به شکل سیلاب بلا و طوفان ... بر فرزند

گناهکار آدم فرو می‌آورد.

دوزخ اجتماع: مردمی زشت سرشت، دژاندیش و دیورفتار، خنجری در قفا نهان دارند و

صورتک انسان به چهره زده اند. مولا علی (ع) می فرماید که اکثر دلها خانه دیو است.

وحکایت گرگهای زمستانهای طولانی که بر گرد هم حلقه می زنند؛ خیره و نگران همدیگر و مراقب تا کدام گرگ دیده بر هم نهد، آنگاه دیگر گرگها، او را که غفلت کرده است، پاره می کنند و می بلعند، تمثیل جماعت بشری است و به قول هابس: انسان، گرگ انسان است!

دوزخ خود: کشاکش و تعارض انسان با خود و آرزوها و خواسته هایش. خواسته هایی که همیشه زشت نیستند و گاه، حق طبیعی انسان هستند؛ اما - بنا به دلایلی - بسیار دور و دست نیافتنی می نمایند و در این میان، فرزند آدم، دور افتاده از بهشت، زندگانی را نه همچون نوش، بلکه چون نیشی زهر آگین و مداوم، تاب می آورد. اما، انسان، گاه دیوانه و مجنون می شود. اغلب انسانهای غربی این عصر، روانی بیمار دارند ولی دیوانه ها، آنها ببینند که از حد معیار مورد پذیرش همگان گذشته اند.

روانکاوای غرب، فرزند عصر خردگرایی و یکی از محصولات علم است. اگر در قرون وسطی، دیوانه ها را به این سبب که دیو در جانشان لانه کرده است؛ به گوشه فراموشی می افکندند؛ اینک روانکاوان بر روی بیماران روانی تحقیق کرده وسیعی در شناخت علل بیماری و معالجه آنها دارند.

کسانی همچون «هورنای»، مردم را از لحاظ روان، به تیپهای «مهر طلب»، «تهاجمی» و «منزوی» گروه بندی کرده اند و هر مکتب روانکاوای بسمه طریقی سعی در معالجه بیماران روانی دارد. با این همه روانکاوای کاری از پیش نمی برد و نمی تواند هم... زیرا روانکاوان و روانپزشکان با انواع و اقسام روشها، از قرصهای آرام بخش و شوکهای الکتریکی گرفته تا صحبت با بیمار و واداز ساختن او به فراقکنی روحی، به گمان خود روان آشفته بیمار را تعدیل می کنند و او را مجدداً به همان دوزخ زندگانی روانه می کنند. مسلماً تجربه مجدد دوزخ زیستن، همان بیمار سابق را به طریقی دیگر در خود له و نابود می کند. زیرا مسأله اصلی و اساسی، «چرا»ی زندگانی، بی پاسخ باقی می ماند. تحمل این دوزخی زیستن برای چه؟ پاسخ گویی به این سؤال اساسی، در حد و توان روانکاوای نیست.

«فروید»، آنچنان که روانکاوان معتقدند، انقلابی در روانکاوای ایجاد کرده و آن، پیش آوردن و مطرح ساختن «ناخودآگاه» بوده است. فروید و پیروانش بر این گمانند که ناخودآگاه هر کس به مثابه مخزنی عظیم از غرائز - و به ویژه غرائز جنسی - است که اخلاق و قانون، در طی

سده ها آنها را سرکوب کرده و به واپس رانده اند؛ اما این غرائز سرکش و تند و سوزان، هنوز پابرجایند (آیا نفس آماده می تواند همان باشد؟). غرائزی که نه تنها پابرجایند؛ بلکه به باور فروید بیستها، اعمال انسان را شکل می دهند. منتها هر انسانی برای هماهنگی با اخلاقیات و ارزشهای حاکم بر اجتماعی که در آن می زید و یا برای ایجاد هماهنگی با گروه و جماعتی که به آن وابسته است، برخلاف خود واقعیش رفتار می کند و از همین جا، میان خود آرمانی و خود واقعی تعارض ایجاد می شود و تعارض، موجب عدم تعادل روانی و تبعات آن در بیمار می گردد.

اما از اشتباهات اساسی فروید این بود که اولاً، فروید تحلیل روانکاوانه خود را از ناخودآگاه و سایر مسایل روانی محافل اشرافی اتریش، کسانی که با آنها سروکار داشت و روانکاویشان می کرد؛ به همه بشر، با فرهنگها و بینشهای مختلف تعمیم داد.

ثانیاً، با آن که خود فروید صادقانه معترف بود که در مورد انگیزه ها و علل ایجاد آثار هنری و به ویژه آثار ادبی چیزی نمی داند؛ اما با شنازدگی موتور محرکه همه اعمال بشری را، غرائز سرکوب شده جنسی دانست.

این دیدگاه حاد و تند و یک سوپیه، خیلی زود توسط شاگردان مستعد فروید - همچون «یونگ» - و یا شاگردان مکتب او، طرد و منسوخ شد؛ اگر چه نه به تمامی.

یونگ، با تحقیق وسیع بر باورها و فرهنگ اقوام و ملل مختلف، به ناخودآگاه جمعی نیز معتقد شد. به طور خلاصه، ناخودآگاه جمعی، بخصوص جایگاه اساطیر و باورهای قومی است که رفتار اجتماعی یک ملت را شکل و سامان می دهد و تعیین می کند.

اما برگردیم به اصل مسأله: رابطه عرفان با روان انسان و در بینش عرفانی و بخصوص در اسلام، انسان و «وجود» او، به گونه ای بسیار عمیق توجیه شده است. انسان آمیزه ای از لجن، و روح خداوندی است. پس مستعد انجام پست ترین تا عالی ترین رفتارهاست. نفس آماده، انسان را از حیوان هم پلیدتر می کند.

اغلب حیوانها به غذای روزانه شان اکتفا می کنند و آنهاهی هم که عادت به ذخیره کردن آذوقه دارند - همچون مورچه ها و موریانه ها - آذوقه جمعی را ذخیره می کنند؛ اما این بشر است که به پیروی از نفس آماده، با انواع زشتکاریها و ذالتهای، غذای هم نوعش را به اشکال مختلف می رباید. و برخلاف حیوانات، همنوعش را برای مسائلی کم ارزش، به کشتن می دهد و در اوج سیر بودن، باز هم حرص خوردن و به چنگ آوردن

دارد. برای اغلب حیوانها، فعالیت جنسی دوره ای خاص دارد اما این بشر است که برای اطفای آتش شهوت، چنایتکار هم می شود.

شاید بی سبب نیست که حافظ گفته است:

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست  
عالمی دیگر بپاید ساخت و از نو آدمی

و بی سبب نیست که عرفای ما، بشر را در «حلق و دلق و...» خلاصه کرده اند و هرکس را شایسته نام انسان نمی دانند.

دیو سوی آدمی شد بهر شر

سوی تو ناید که از دیوی بتر

چون شدی در خوی دیوی استوار

می گریزد از تو دیو، ای ناپکار

و همچنین:

اول ابلیسی مرا اوستاد بود

بعد از آن، ابلیس پیشم باد بود

خلق دیوانند و شهوت سلسله

می کشدشان سوی دکان و غله

هست این زنجیر از خوف و وله

تو مبین این خلق را بی سلسله

«مولانا»

نفس در عرفان اسلامی به سگ، سگ سیاه،

ازدها و... تشبیه شده است که چاره آن، «مهار

کردن» است. در حکایات و یا شاید گزارشهای

واقعی که از احوال عرفا نقل شده، آمده است که

گاهی، آن عرفا را دیده اند که سگی سیاه را به

زنجیر بسته اند و همراه دارند. همان عرفا، سگ را

نفس خویش دانسته اند. نکته جالب توجه این

حکایات و یا گزارشها، این است که ما، تا اسیر

تخته بند تن هستیم، از سگ نفس گریزی نداریم،

اما می توان از گزند سگ نفس که جان ما را

پیوسته معذب می دارد؛ در امان ماند. خشم،

ناامیدی و یأس و... همه ناشی از روانی معذب

هستند که خود را سیر و سیراب ندیده است. نفس

و روانی که همه لذات مادی و معنوی «مقام،

موقعیت، ثروت، شهرت، شهوت و...» را برای

خویش می خواهد و زیاده طلب و طماع است.

این، همان تیرگی درون است که حافظ می گوید و

چاره اش را در «برگردن چراغ غیب» می داند.

چراغی که پرتو بر عشق می افکند. عشق و ایمان

به معانی زیبا و عظیم، که از خود بگذرند و دامنه

زیبایشان، خود و دیگران را شامل شود. این

روش، بسیار عملی است. آنچنان که شنیده ام؛

اینک در تعدادی از بیمارستانهای روانی غرب،

بیماران را به نقاشی و موسیقی و گل کاری و...

مشغول می کنند.

روان دردمند حتی آن تاجر و یا کارخانه دار که

ثروتش را بنا به دلایلی از دست داده است و اینک،

زندگی خود را بر باد رفته و وجود خود را هیچ و پوچ

می بیند؛ این چنین با تمرکز بر زیبایی، معالجه

می شود.

بر اساس خواننده ها، شنیده ها و تجربیات، بر این باورم که تمرکز برزیبایی و تممیم دادن آن، به تدریج موجب تغییر در روان انسان می شود. آن چنانکه انسان معذب، سرانجام، سراسر هستی را در زیبایی و جمال و جلال خداوند، محو می بیند. معانی پدیده ها تغییر می کنند و از زشتی به زیبایی، از دشمنی به دوست خویی می گرایند. به قول مولانا:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جملہ علت‌های ما  
ای دوی نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما...  
اما عرفان در همین حد، باقی نمی ماند. در عرفان، سه مرحله «تخلیه»، «تجلی» و «سرانجام» «مستغرق شدن» عارف در جلوه و جمال الهی را داریم.

گفتیم که روانکاو - آن هم در صورتی که موفق باشد - تنها و تنها روان نامتعادل بیمار را به تعادل درمی آورد. اما عرفان با روشهایی که به کار می گیرد (روشهایی که می توانند بسیار ساده، اما عمیق باشند؛ همچون ذکر حق و به کارگیری الفاظ مقدس) همزمان و یا پس از تخلیه روان انسان، دل عارف را به اشراق رسانده و آن را محل تجلی می کند:

ای برادر، چون ببینی قصر او؟

زانکه در چشم دلت رُست است مو

چشم دل از موی علت پاک دار

وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاک

زود بیند حضرت ایوان پاک

هر که را باشد زسینه فتح باب

او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران

همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت برد و چشم نه

هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده

ورنبینی، این جهان معدوم نیست

نفس جز انگشت چشم شوم نیست

تو ز چشم انگشت بردار، هین

وانگهائی هر چه می خواهی بین

گفتیم که یونگ، با مطالعاتش بر روی ملل و اقوام گوناگون و باورهای فردی و جمعی آنها، باری از استادش «فروید»، نه به یکبارگی بلکه تا حدی وسیع جدا شد و به «ناخودآگاه جمعی» باورمند شد. در برداشتی ساده «ناخودآگاه جمعی»، می تواند که جایگاه اساطیر قومی باشد. - می گویم اساطیر قومی، به این جهت که هر قوم، فی‌المتل سرخوستان «پرو»، اساطیری دارند که با اساطیر هندیها، حداقل در شکل،

تفاوت دارند.

باری، به هر جهت، به باور یونگ، فرد از طریق نمادها که غالباً در خواب بر او مشهود می شوند، با صور نوعی ارتباط می گیرد. صور نوعی، نمایانگر وجوه اساطیری و دوران پیش از تعقل بشر هستند و اساطیر نیز نه افسانه‌های بی پایه و کودکانه، بلکه حقایق روحی اند.

اما ناخودآگاه جمعی و ارتباط فرد با آن، در مکتب روانکاو یونگ، در همین حد باقی می ماند و به عبارت دیگر، این مکتب روانکاو - از آنجا که برهه حال برخاسته از زمینه خردگرایی اروپای معاصر است - برخورد منفعل با حقایق روحی دارد و تنها در پیچه‌ای تنگ، به شکل نهانی و نهایی هستی گشوده است.

بودایی‌ها، بسته به حالات روحی و مقام سالک، به ناخودآگاه کیهانی باور دارند که مفهومی بسیار عمیق تر از ناخودآگاه جمعی است.

بینش اوستایی به سرزمینی مقدس و آسمانی باور دارد که از آن به «ور» و همچنین «ایرانویج» یاد می شود و آن، سرزمینی است نورانی که در آن همه چیز و از آن جمله روان انسان (فرّه) اواز نور سرشته شده است. نوری که از نورالانوار و یا یزدان، سرچشمه گرفته است.

در باور عرفای مسلمان، از شیخ اشراق گرفته تا مولانا و ملاصدرا، همین بینش و باور به اصل آسمانی انسان و هستی وجود دارد و از آن سرزمین نورانی بعضاً با تعبیر «اقلیم هشتم» و یا «عالم هورقلیا» و یا «شهرهای جابلقا و جابلسا» نام برده می شود و شناخت عالم «هورقلیا» نیز تنها با دیده باطن و به یاری جذبه و کشف و شهود ممکن است. آن عالم، عالم روان، پاک و نور و وطن اصلی ما، هم هست و هم نیست. مولانا می فرماید:

جمله دیگر بھیرم از بشر

تا برآرم از ملاتک بال و پر

پار دیگر از ملک بر آن شوم

آنچه دروهم ناید، آن شوم

«عالم هورقلیا»، نسبت به عالم مادی، بُعد

روحانی و نسبت به عوالم بالاتر، بُعد مادی دارد.

فرشته راهنما، فردانیت فرد، جوهر وجودی انسان و یا... در آنجا، جای دارد و دستگیر و رهنمای سالک می شود. (این عالم، با عالم مثل افلاطون، از یک دیدگاه، شباهتهایی اساسی دارد).

باری، به هر حال سخن گفتن از این وطن اصلی، برای من - که همچون شاگرد مکتبی، تنها شنیده‌ها و یا خواننده‌هایم را می نویسم - بسیار مشکل است؛ اما این قدر هست که به قول مولانا:

ما ز فلک بوده ایم، یار ملک بوده ایم  
باز به آنجا رویم، جمله، که آن شهر ماست  
و شاید «حب الوطن من الایمان»، در ضمن

اشاره به همین اصل هم داشته باشد.

بی جا نیست که خاطره ای را برایتان بگویم، گرچه باروال کل نوشته همخوانی ندارد، اما چه پاک؟!

بهار سه سال قبل، با دلتنگی فراوان، در پارکی در تهران نشسته بودم. برچمنزار و درختان، جلال رنگ و رنگ برپا بود. نسیمی عطرآگین، گویی از آن سوی ناپیدای هستی می وزید. به ناگاه درویشی جوان و شوریده حال، بانگ برداشت و خواند:

باز هوای وطنم، وطنم آرزوست...

در آنجا بود که حس غربت و دلتنگی، پا به پای شور و شوقی اشک برانگیز، در من سرآورد و معنای حقیقی این بیت مولانا را فهمیدم که می فرماید:

کز نیستان تا مرا بپریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

... اینک در سحر سحر، بانگ اذان از ژرفای جهان می جوشد. بلبلی در مقدم سپیده دمان آواز می خواند. ستاره‌ها، لرز لرزان، با شب، که دیرزمانی در آغوش خفته و به گوشش رازهای نهانی گفته بودند، وداع می گویند.

باری، روزی دیگر از راه می آید و خاطرات تابناک دوستان شهیدم، از ژرفای جانم برمی جوشد. دوستانی که سرشتی از نور و مهر داشتند و تو هم، اگر آن نگاههای نجیب و معصوم را می دیدی، اینک یاد یاران، دلت را پر از درد می کرد. یارانی که از همان ابتدای جنگ، نور و پاکی را برگزیدند - زیرا که خود پاک بودند، پس چاره ای دیگر، مگر همین انتخاب از سراجتیار را نداشتند - و در راه خون و سرود رفتند و رذالت روزمرگی را برای امثال من برجای گذاشتند.

اینک هنگام آن است که نام آن عاشقان نور سرشت را، باز برای خود بخوانم، به سان غزلی و یا حماسه ای:

شهید سیدرضا علمی، دوست و همکلاسی من که بعدها معلم روستا شد و من می دانم که عارف نیک و بد، عارف حق بود.

شهید رضا قرخی، دوست و همکلاسی، از اهالی روستاهای تشنه کویر...

شهید احمد جوشایی، هم محله ای و هم بازی دوران کودکی...

و... سایر عارفان شهید... که خاطره‌شان گرامی باد.

منابع

۱. مثنوی مولانا

۲. اوستا

۳. اسرارالوحید به تصحیح دکتر شفیعی کدکنی

۴. «عرفان و فلسفه» تالیف «استیس»

\* این نوشته را به سرورم مهدی علمی تقدیم می کنم.